



چند بار شالگردنت را بیافم؟

(مجموعه داستان کوتاه)

فاطمه جابری فرد

فهرست

- دو گوش شنوا..... ۲
- چند بار شالگردنت را ببافم؟..... ۵
- کفش پای چپ..... ۹
- برای همکارِ سابق، قرصِ فراموشی بفرست!..... ۱۲
- روزی که شاهین نیامد..... ۱۵
- محکومِ فراری از زندانِ چشم‌هایت..... ۱۹
- آرزوی گمشده..... ۲۲
- معلم..... ۲۷

دو گوش شنوا

«ما آدمای عجیبی هستیم، نسلی که مرگ رو هر روز زندگی کرده‌ان، که هم از نسل قبل نصیحت می‌شنون، هم از نسل بعد عقب مونده‌ان. آدمی که تو اول جوونی سال آخر زندگیش رو زندگی می‌کنه، آدمی که زندگی رو جنگیده و چیزی نبرده، فقط روزا رو به درد باخته، موجود عجیبی می‌شه.» این جمله‌ها را به مردی که روی تخت روبرویی نشسته بود گفت و روی تخت دراز کشید، خیلی زود خستگی او را به عالم خواب برد.

صبح با صدای زنگ هشدار گوشیش بیدار شد، اما پیش از آنکه متوجه هر چیز دیگری بشود، جای خالی هم اتاقیش روی تخت روبرویی را دید. نمی‌دانست این وقت صبح کجا رفته، فکر کرد حتما هر جا رفته باشد برای صبحانه برمی‌گردد. اما از جایش که بلند شد متوجه شد هیچ اثری از وسایل هم اتاقیش باقی نمانده و این یعنی او بی‌خبر برای همیشه رفته بود.

آنقدر مستأصل شد که نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند، باید حاضر می‌شد و سر کار می‌رفت. اما رفتن آن مرد غریبه دلش را خالی کرده بود. آنقدر این خلاء به نظرش پررنگ آمد که دوباره روی تخت چوبی ولو شد و تمام چیزهایی که از او به یاد می‌آورد را در ذهنش مرور کرد. این مرد که برحسب اتفاق با او هم اتاق شده بود با همه آدمهایی که می‌شناخت فرق داشت. تقریباً همسن پدرش بود اما برعکس او در سکوت و با حوصله به حرفهایش گوش می‌داد و تأیید می‌کرد. آنقدر که با خودش فکر می‌کرد که در همین چند روز آشنایی با او چقدر بار دلش سبک شده. حرفهایی را به این هم اتاقی گفته بود که هیچوقت فرصت نشده بود به زبان بیاورد.

چند هفته می‌شد، که از خانه بیرون زده بود و در این مسافرخانه کهنه و ارزان اتاقی گرفته بود. در سی سالگی احساس می‌کرد اول راه زمینگیر شده، دیگر نه جایی برای خودش در خانه‌ی پدری می‌دید، نه جایی برای رفتن داشت. تنها دلگرمیش این بود که وقتی شب‌ها خسته از سر کار می‌آمد، ساعتی با هم اتاقیش حرف بزند و سیگار بکشد تا به خواب برود.

اما حالا از رفتن ناگهانی او به طرز عجیبی شوک زده بود. نمی‌دانست آن شب که به این اتاق برمی‌گردد، دردهایش را پیش چه کسی دود کند، دو گوش شنوا هر جایی پیدا نمی‌شد. کسی که دردهای کهنه شده او را بشنود و در سکوت تأیید کند. فکر کرد هیچ واقعه‌ای در آن لحظه برایش تلخ‌تر از رفتن آن مرد ناشناس نبود.

ناچار از جایش بلند شد، لباسهایش را پوشید و صبحانه نخورده از اتاق بیرون زد تا سراغ هم اتاقیش را از صاحب مسافرخانه بگیرد. به پیشخوان مسافرخانه که رسید دهانش را باز کرد که سوالش را بپرسد اما یادش آمد که حتی اسم هم اتاقیش را نپرسیده. صاحب مسافرخانه همانطور که روی صندلیش نشسته بود، نگاهش کرد.

-کاری داشتی؟

-نمی‌دونید هم‌اتاقی من کجا رفته؟

-هنوز آفتاب نزده تصفیه حساب کرد، رفت...

-تعجب کردم آخه به من نگفته بود میخواد بره...

مرد مسافرخانه چی بی اختیار خندید.

-شوخی میکنی؟ اون بنده خدا که کر و لال بود...

انگار آب سرد روی سرش ریخته باشند، عقب عقب رفت و از مسافرخانه بیرون زد،
آن روز تنها گوش های شنوایی را که دردهایش را شنیده بودند را از دست داده بود.

چند بار شالگردنت را ببافم؟

پرستار سرش را به عقب برگرداند و در نگاه مردی که پشت سرش می‌آمد چشم دوخت. مرد از نگاه او یکه خورد و ایستاد. چشمهایش دودل بود.

-مطمئنی می‌خواهی ببینیش؟

مرد به تردیدش غلبه کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

-آره مطمئنم. این همه راهو برای همین اومدم.

نمی‌دانست چه چیزی بعد از این همه سال، این مرد را به اینجا آورده بود. اسمش را که شنیده بود، ناگهان تمام ناله‌ها و هذیانهای ماهرخ در ذهنش سوت کشید، «امیر». آنقدر از او عصبانی بود که اگر زورش می‌رسید تا جان داشت و می‌خورد، کتکش می‌زد. به انتهای راهرو که رسیدند، ایستاد و با حالت تحکم‌آمیزی به مرد گفت همان- جا منتظر بماند تا او برود و خبر آمدنش را بدهد و اوضاع را برای ملاقات آماده کند.

در این آسایشگاه همه ماهرخ را می‌شناختند، می‌گفتند شوهرش او را به این روز انداخته و بعد هم ترکش کرده و رفته. حالا بعد از سه سال سر و کله‌ی او پیدا شده بود. از این مرد متنفر بود، اما نمی‌دانست چرا ماهرخ گاهی که حالش خوب بود آنقدر به خوبی از او یاد می‌کرد، مردی که او را در جوانی راهی آسایشگاه روانی کرده بود چطور می‌توانست هنوز در قلب او جایی داشته باشد.

ماهرخ نشسته بود روی صندلی مقابل پنجره و بافتنی می‌بافت، این کاری بود که در تمام سال، روزهایی که حالش خوب بود، انجام می‌داد. همه اهل آسایشگاه یکی از

شالگردنهای دستبافت او را داشتند. هیچ چیز را برای خودش نگه نمی‌داشت، جز یک صندوقچه که هرگز به کسی اجازه نمی‌داد به آن دست بزند و کلیدش را هیچوقت از خودش جدا نمی‌کرد.

تمام سال آرام بود، شبیه یک گیاه، می‌نشست روبروی پنجره، زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد و دستهایش مشغول بود. اما روزهایی که حالش پریشان می‌شد، دائماً در خواب بیداری هذیان می‌گفت. بی وقفه اسم امیر را به زبان می‌آورد و فریاد می‌زد. نه لب به غذا می‌زد و نه حتی جز با تزریق آرامبخش می‌خوابید. مدام در انتظار بود و در ترس، هیچکس هم نمی‌دانست چه چیزی او را به این روز کشانده است.

-ماهرخ جان حالت خوبه؟ امروز چقدر بافتی؟

ماهرخ سرش را به تأیید تکان داد و با دست نشانش داد که یک وجب بافته است.

-برات مهمون اومده، دکتر اجازه داده بیاد دیدنت، البته اگه خودت بخواهی.

ماهرخ با شنیدن حرف پرستار، دست از بافتن کشید و از پنجره به دوردست‌ها نگاه کرد. ترس در نگاهش با اشتیاق در آمیخته بود، همان چیزی که پرستار هیچوقت نمی‌توانست درباره‌ی این زن درک کند. کمی که مکث کرد، برگشت و در نگاه او خیره شد.

-امیر؟

برق چشمهایش، خبر از انتظارش می‌داد و پرستار نمی‌فهمید چرا آدم باید کسی را که به او آن همه بد کرده دوست بدارد؟

-آره شوهرت اومده....

این واژه از دهانش بیرون نیامده بود که میله‌های بافتنی از دست ماهرخ افتاد. خواست از جایش بلند شود اما پایش بین نخهای بافتنی گیر کرد و روی زمین افتاد و فریادش بلند شد. تا بخواهد به کمک او برود، مرد داخل اتاق دویده بود.

ماهرخ همانطور که سعی می‌کرد بنشیند به مرد نگاه کرد و درحالیکه لبخند می‌زد، شروع کرد به گریه کردن.

-امیر، چه دیر اومدی... گفתי شالگردنت رو که تموم کنم میای. خیلی وقته تموم شده، هی شکافتمش و دوباره بافتم، تا اینکه آوردنم اینجا... با خودم می‌گفتم امیر بدقول نیست، اینبار که شالگردنشو ببافم میاد... گذاشتمش تو صندوقچه که هیچکس بهش دست نزنه... می‌دونستم میای، می‌دونستم...

مرد به پرستار نگاه کرد و به خودش جرأت داد که جلوتر برود. درحالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد، پیش ماهرخ، روی زمین زانو زد.

-نمی‌دونستم کجا آوردنت دیوونه... تموم این شهر لعنتی رو زیر پا گذاشتم... نمی‌دونی وقتی شنیدم عقد کردی چه حالی شدم... خواهرت بهم گفت که بهت دروغ گفتن... که خودتم تا دیکه آخر نمی‌دونستی اون امیر، امیر خودت نیست...

ماهرخ همانطور که مبهوت امیر را نگاه می‌کرد، اشکهایش را پاک کرد.

-دیدي از بس گفتي ديوونه، راس راسي سر از ديوونه خونه در آوردم....

این را که گفت هر دو ریز ریز خندیدند. پرستار درحالیکه بیصدا اتاق را ترک می کرد به این فکر کرد که این شباهت اسمی، یکبار به ضرر این دو نفر تمام شده بود، یکبار به نفعشان.

کفشِ پایِ چپ

همه چیز از آن تصادف لعنتی شروع شد، بعد از آن تمام روزهای زندگیم برای بیشتر از دو سال تبدیل به کابوسی تکراری شد. کابوس تلخ از دست دادن یک پایم، نمی-توانستم به ادامه‌ی زندگی با یک پا فکر کنم. دوران بهبودی و خوب شدن زخم‌ها که سپری شد شوک احساسی من اوج گرفت، باندها را که باز کردند، حقیقت تلخ پیش چشمم عریان شد، جای پایم خالی بود و من احساس یک دوست خیانتکار را داشتم که چطور هیچوقت متوجه پای چپم نبودم. پاییی که هر جا می‌رفتم با من آمده بود و حالا دلم برایش تنگ میشد.

زندگی با یک پا برایم کابوسی بود که نمی‌خواستم باور کنم. با قرص خودم را خواب می‌کردم تا مدت بیشتری در بستر بی‌خبری بمانم. اما این کارها چقدر می‌توانست ادامه پیدا کند. یک هفته پیش از نوروز بود که خواهرم با دستهای پر به خانه آمد، به خیال خودش می‌خواست برادر افسرده‌اش را برای عید نونوار کند. بعد از آن تصادف هیچ لباسی نخریده بودم، دو سال تمام.

با بی‌اعتنایی توی رختخواب غلطی زدم و به جعبه‌ها و پاکت‌هایی که کنار تختم گذاشته بود، نگاه کردم. رنگهای تازه، بوی لباس نو کنجاوم کرد که امتحانشان کنم، لباس را پوشیدم، اندازه ام بود. اگرچه برق تازگی لباس نو هیچ تناسبی با صورت زرد و رنگ و پریده ام نداشت. بعد شلوار را پوشیدم و بعد یک کت شیک. لباس های تازه سرحالم آورده بود.

به آخرین هدیه رسیدم، جعبه را که باز کردم دنیا روی سرم خراب شد.

جعبه کفشی که فقط یک لنگه کفش درونش بود. خواهر بیچاره ام با برداشتن کفش پای چپ خواسته بود مثلاً به من احساس بهتری بدهد اما آدمی در وضع من، ممکن است هر چیزی را توهین یا ترحم محسوب کند. فریادم بلند شد این کفش چرا لنگه ندارد؟ خواهر بیچاره‌ام سراسیمه خودش را به اتاق رساند، نگاهی از نگاه عصبانیم واهمه داشت، لنگه‌ی کفش را که توی پاکت سیاهی بود، دستم داد.

رفتارم غیرقابل پیش بینی شده بود و با این رفتارم دیگران را شکنجه می‌دادم، دست خودم نبود. کفش را مدت زیادی در دستم نگه داشتم و اشک ریختم. انگار که آن کفش، یادگاری از یک عشق از دست رفته باشد. عید نوروز رسید، لباسهای نورا پوشیدم و همینطور کفش تازه‌ام. لنگه‌ی دیگر را زیر تختم گذاشته بودم که بعداً متوجه شدم مادرم آنرا برداشته و من دیگر سراغش را نگرفتم.

یک روز خواهرزاده‌ام که همراه خواهرم به خانه‌ی ما آمده بودند سراسیمه وارد اتاقم شد، طبق معمول در رختخواب بودم، دایی نگاه کن موش خریدم، بعد داخل جعبه‌ای که در دست داشت را نشانم داد، داخلش یک همستر کوچولو بود. خواهرزاده‌ام شروع کرده بود به پرچانگی‌های همیشگی‌اش و درباره‌ی نقشه‌هایی که برای همسترش داشت، گفت. میخواست برایش خانه بسازد. بعد درحالی‌که سرش زیر بود و با خجالت حرف می‌زد، گفت: «دایی میشه دفعه بعد که کفش خریدی لنگه کفشتو که نمیخواهی به من بدی؟»

با تعجب نگاهی کردم، شنیدن این جمله احساسات متناقضی در من ایجاد می‌کرد. نمی‌خواستم جلوی بچه کم آورده باشم، گفتم: «چیکارش داری؟» «برای موشم می‌خوام آخه حیوونا کفش تو رو دوست دارن می‌خوام تخت خواب موشم باشه» تعجبم

بیشتر شد. «چرا حیوونا کفش منو دوست دارن؟» بعد با آب و تاب ماجرا را برایم تعریف کرد، «مامان بزرگ کفش تو گذاشته تو حیاط خلوت و یه یاکریم آمده تویش خانه کرده و تخم گذاشته» این نیم وجبی از مسائل خانهای ما بیشتر از من خبر داشت، فکر کردم مادرم ترسیده من ناراحت شوم به من چیزی در این رابطه نگفته.

سریع از جایم بلند شدم به عصایم عادت کرده بودم خودم را به حیات خلوت رساندم، دیدن سه تخم سفید کوچولو وسط لانه‌ی کوچکی که در کفش من ساخته شده بود، حس زندگی و امید به من میداد. اینکه کفش من پناه موجود ضعیفی شده بود، اینکه خواهرزاده‌ام فکر میکرد حیوان‌ها کفش مرا دوست دارند، احساس خوبی بود. با خودم فکر کردم تفاوت من با بقیه این است که من یک لنگه کفش بیشتر دارم، نه یک پا کمتر. حالا باید برای لنگه کفش‌های اضافه‌ام نقشه‌ای بکشم.

می‌دانستم که وجود مرده و افسرده‌ی من نیازمند جرعه امیدبخشی برای ادامه زندگی بود اما ایده‌ای درباره‌ی چگونگی اش نداشتم.

برای همکار سابق، قرص فراموشی بفرست!

ساعت هفت و بیست دقیقه با صدای به هم خوردن در از خواب پریدم و در خلاء عمیقی احساس کردم حتی به یاد نمی‌آورم که اسمم چیست، کجا هستم، یا حتی حالا چه زمانی هست، صبح یا شب؟ باد شدیدی بیرون می‌وزید و خانه تاریک بود.

اولین چیزی که یادم آمد یک جمله بود که حالا به نظرم بی‌معنا و بی‌اهمیت می‌رسید، تصویر مبهمی پیش چشمم می‌آمد و این جمله تکرار می‌شد، «ببخشید به جا نمی‌آرم» و من که حالا حتی خودم را هم فراموش کرده بودم، برایم فرقی نمی‌کرد اگر تمام دنیا مرا از خاطر می‌برد و به جا نمی‌آورد.

داشتم از گرسنگی می‌مردم، رفتم توی آشپزخانه که چیزی برای خوردن پیدا کنم اما دیدن بسته قرص خواب خالی مثل جرقه‌ای به خرمن وجودم آتش کشید. آنقدر که نتوانستم روی پاهایم بایستم و روی زمین افتادم. نمی‌دانستم چند روز خواب بوده‌ام اما آن پنج قرص خواب را خوب یادم می‌آمد که خورده بودم تا آنقدر بخوابم که تمام این پنج سال را از یاد ببرم، همه چیز را از اولین نگاه.

شانس من قرص‌ها اثر نکرد، تو چه قرصی خوردی که انقدر زود اثر کرد؟ اتاقهای ما روبروی هم بود، طوریکه هر وقت در اتاقها باز بود از آن طرف سالن می‌دیدمت که نشسته ای پشت میز و با دقت از پشت عینک به آمار و ارقام روی کاغذ نگاه می‌کنی و یا با کامپیوتر کار می‌کنی. من از حسابداری سر در نمی‌آورم، اما نمی‌دانم چرا همیشه روی تو حساب خاصی باز می‌کردم. وقتی توی جلسه‌ها می‌آمدی نزدیک من می‌نشستی یا برایم چای می‌آوردی. خیال می‌کردم همه‌ی اینها یک معنی مشخص دارد.

من آدم ساده ای هستم، نمی‌دانم چند روز این را پیش فهمیدم، اما خوب یادم می‌آید که بعدش آمدم خانه و بی اینکه حتی یک قطره اشک بریزم قرص خوردم تا بخوابم و تمام آن گفتگوی کذایی و تمام این سالها را فراموش کنم اما می‌بینی خاطره‌ها از آدم‌ها باوفا ترند. تو رفتی و فراموش کردی، آنها می‌مانند و مدام یادآوری می‌کنند.

می‌دانم تو حسابدار بودی اما من هم چندان بی‌حساب و کتاب نبودم، نمی‌دانی چقدر خودم را ملامت می‌کنم که به هیچ این همه سال دلخوش کرده بودم. آدم توی هر سنی می‌تواند حماقت کند. دلخوش به این بودم که در اتاق را باز می‌گذاری تا دلت برایم تنگ نشود یا وقت ناهار آنقدر صبر می‌کردی که من بیایم و تو روی صندلی میز روبرویی بنشینی و از دور تماشا می‌کنی.

دوره‌ی این چرنديات سر آمده بود و من نمی‌دانستم و درست همین چند روز پیش بود که تو این را به من یاد دادی. ممنون همکار سابق عزیز. فقط یک چیز را نمی‌توانم هضم کنم یعنی واقعا تمام این خاطره‌های مشترک که مثل قصر شنی در باد رفته بود، توهمات شخصی من بود؟ یعنی من آنقدر خیال پردازم و خودم نمی‌دانستم؟

بگذریم عصر، عصر سرعت است، نباید فرصت را از دست داد. برنامه‌های زیادی دارم، شرط می‌بندم در هفته پیش رو عاشق بشوم و البته اینبار بیشتر چرتکه می‌اندازم که طرف سرش به تنش بیارزد و قول می‌دهم اینبار الکی خودم را پابند نکنم، برای هر چیزی سند منگوله‌دار لازم است حتی اگر اسم آن چیز عشق باشد، بی سند هر چیزی باد هواست.

یک هفته بود که نمی‌آمدی، نگران بودم، بی خبر بی خداحافظی رفته بودی و عجیب نبود که دلم شور بزند اما کسی خبرت را نداشت. فقط مسئول گزینش گفت دیگر نمی‌آیی. آنوقت بود که به خودم جرأت دادم شمارهات را بگیرم.

-الو بفرمایید...

-سلام آقای صابری از شرکت تماس می‌گیرم، چند روزیه ازتون خبری نیست، نگرانتون بودیم، بی خبر رفتید؟

-بیخشید به جا نمی‌ارم...

دورت شلوغ بود اما چطور می‌شود یک هفته ای همه چیز را فراموش کرد؟ لطفاً بگو، من هم به فراموشی محتاجم.

روزی که شاهین نیامد

لیوان چایی از دستم افتاد و پاهایم به طرفش دوید. حس دوگانه‌ی عجیبی تمام وجودم را پر کرد. گاهی برای کسی دلتنگی و آرزو داری ببینیش و گاهی هم بعد از دیدن یک دوست می فهمی که چقدر دلتنگش بوده‌ای، بیش از آنکه حتی خودت بدانی. عجیب بود که با همه تغییراتش احساس می‌کردم که خود خودش است، همان دوست همیشگی من.

این قرار ملاقات به کلی از ذهنم پاک شده بود اما وقتی داشتم توی تقویم تازه‌ام یادداشتی می‌نوشتم، ناگهان ذهنم جرقه‌ای زد، ده فروردین نود و پنج. گویی این خاطره در ذهنم زیر توده‌ای از غبار مخفی شده باشد ناگهان خودش را به من نشان داد و من را به روزهای دور گمشده‌ای برد که انگار قرن‌ها از من فاصله داشت.

عصر، ساعت چهار یک دست از شیک‌ترین لباسهایم را پوشیدم و سوار ماشینم شد تا به طرف پارک شهر بروم. فکرم درگیر خودم بود، در این سالها چقدر زندگیم عوض شده بود، دانشگاه قبول شده بودم، مهندس شده بودم و در یک شرکت خصوصی کار می‌کردم. پدرم را از دست داده بودم. تعجب می‌کردم که چطور ممکن است زمان آدم را از صمیمی‌ترین دوستانش غریبه کند.

هیچ کس نمی‌داند که ده سال دیگر کجاست. ما هم نمی‌دانستیم. پشت کنکوری بودیم و یک روز بعد از کلاسهای آموزشگاه با شور و هیجان این قرار را گذاشته بودیم. طرح این کار را شاهین داد. من گفتم پارک شهر کنار درخت‌های سرو و رضا گفت دهم فروردین هزار سیصد و نود پنج، ساعت پنج بعد از ظهر و هر سه قبول کردیم و قسم خوردیم به هر قیمتی سر آن قرار برویم.

دوستی ما همان سالهای اول از بین رفت، من دو سال پشت کنکور ماندم اما شاهین همان سال خلبانی قبول شد و رضا سال دوم پزشکی. تصور اینکه من از آنها عقب مانده‌ام آنقدر آزار دهنده بود که ترجیح می‌دادم نبینمشان. ما هر سه خوب درس می‌خواندیم اما من بدشانسی آورده بودم. چون من حلقه‌ی دوستی رضا و شاهین بودم با حذف من از دوستی سه نفره، ارتباطمان کم شد و از بین رفت.

از ماشین پیاده شدم و به طرف درب ورودی پارک رفتم، مدتها بود این سمت شهر نیامده بودم. به طرف درختهای سرو به راه افتادم، پارک نسبت به آن سالها خیلی عوض شده بود. احساسات کهنه در وجودم زنده می‌شد، انگار به سالها پیش بازگشته باشم. افکار عجیبی درونم موج می‌خورد. در این سالها من آدم دیگری شده بودم و خبری از احساس حقارت آن سالها نبود.

پیش از آنکه به محل قرار برسم، دستی از پشت سر روی شانه ام خورد، رضا همزمان با من رسیده بود، شیک‌پوش‌تر از قبل. داشت دوره تخصصش را می‌گذراند و در یک بیمارستان کار می‌کرد. با هم دست دادیم انگار سدی بین ما ایجاد شده باشد نتوانسته بودیم همدیگر را بغل کنیم. اما وقتی شاهین را دیدم نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم. محکم در آغوشش گرفتم و همانطور که در آغوشم بود بی اختیار دانه‌های اشک به چشمم دویده بود.

با رضا منتظر شاهین بودیم، رفتیم از دکه دو تا چایی خریدیم و نشستیم روی نیمکت. شاهین دیر کرده بود و داشتیم می‌گفتیم که شاید قرارمان را فراموش کرده. رضا خبری از شاهین نداشت، گفتم شاید بعد از پایان درس خلبانی، مهاجرت کرده و رفته کشور دیگری زندگی کند. با شناختی که از شاهین داشتم و اینکه طرح این

قرار را خودش داده بود، مطمئن بودم حتما باید اتفاقی افتاده باشد وگرنه او خودش را می‌رساند.

چایمان که تمام شد، تلفن رضا زنگ خورد، باید می‌رفت. برایش کار فوری پیش آمده بود. خداحافظی کردیم و او رفت. من نشسته بودم و فکر می‌کردم یعنی شاهین هم شبیه رضا شده؟ از دیدار با رضا همانقدر که خوشحال شده بودم احساس کرده بودم که آدم قبلی نیست. اما حساب شاهین از رضا جدا بود شاهین دوست با مرام دوران دبیرستانم بود.

مرد دگه دار همانطور که از دور نگاهم می‌کرد گفت، «بازم چایی می‌خواهی؟ مهمون من» بی اختیار خنده‌ام گرفت، یاد شاهین افتاده بودم که همیشه می‌خواست بقیه را مهمان کند. رفتم طرف مرد که تشکر کنم و یک چایی دیگر بخرم. نگاهش که کردم پشت انبوه موهای درهم و ریش بلند چشمهایش من را متوقف کرد. مرد دگه‌دار رفت چایی بریزد و من خیره شده بودم و نگاهش می‌کردم، چایی را که آورد گرفتم و می‌خواستم بروم که بار دیگر چشمهایمان در هم تلاقی کرد.

«شاهین درست میبینم، خودتی؟» این را زبانم گفته بود بی آنکه فکرم از آن خبر شده باشد. لیوان چایی از دستم افتاد و به طرفش دویدم. من گریه کردم اما او در سکوت نگاهم کرد. می‌دانستم شاهین ممکن نیست قارمان را فراموش کند. سال سوم دانشگاه تصادف کرده بود و پایش شکسته بود و به همین خاطر از ادامه تحصیل در رشته خلبانی محروم شده بود. افسردگی گرفته بود و سالها گوشه خانه نشسته بود و آخرش از سر ناچاری سر از دگه‌ی جای فروشی توی پارک در آورده بود.

چرا نیومدی جلو؟ چرا چیزی نگفتی؟

-با خودم شرط کردم خودمو معرفی نکنم مگه اینکه خودت بشناسیم، دلم نمی-
خواست تصویر خوب اون روزا رو تو ذهنت خراب کنم...

دوست داشتم برایش کاری کنم، به اندازه تمام این سالها که فراموشش کرده بودم.
او مدت‌ها بود که سر قرار منتظر من بود.

محکوم فراری از زندانِ چشمهایت

برایم پیام فرستاده‌ای، نمی‌دانم با خودت چه فکری می‌کنی؟ اصلاً فکر می‌کنی یا نه؟ خواسته‌ای که برگردم، به کجا؟ به زندان؟ از روزی که از آن خانه بیرون آمدم، احساس زندانی‌ای بعد از پایان دوران محکومیت را دارم، با خودم عهد بستم که دیگر سراغی از آن کوچه با تمام خاطره‌هایش نگیرم، هرگز از آن خیابان رد نشوم.

چطور انتظار داشتی دلتنگت شوم؟ هیچ زندانی هرگز برای زندانبانش دلتنگ نبوده! برای من خانه‌ای ساخته بودی، که چشمهایت در آن نگهبان و شکنجه‌گرم بود. دیوارهای فکرت از دیوارهای خانه تنگ تر بود. من پرنده‌ام، عمرم هم که کوتاه باشد، هوای آزادی را برای مردن به هوای دلگیر قفس ترجیح می‌دهم.

خنده‌ام می‌گیرد که با خودت چه فکر می‌کنی، حتماً خیال می‌کنی خانه‌ای بزرگتر از قصر تو پیدا کرده‌ام. می‌دانی خانه‌ام حالا کوچک است، اما هر وقت یاد دنیای تنگ افکارت می‌فتم، احساس می‌کنم دلبازترین خانه ایست که داشته‌ام. آمده‌ام شهرستان پیش عزیز، همیشه از تنهایی می‌نالید، حالا هم فهمیده این اقامت بیش از اندازه‌ام به خاطر تنهایی‌های او نیست، به خاطر تنهایی خودم است.

عزیز می‌گویند شکم سیر خبر از گرسنه ندارد، هم من هم خودش خوب می‌دانیم که حرف گرسنه و سیر نیست. من و تو را می‌گویند، تویی که از حال من خبر نداری. سراغت را می‌گرفت، گفتم مشغولی. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم چمدانم را بسته‌ام و برای همیشه فراری شده‌ام.

از آن شب مهمانی که پیش روی همه زده بودم زیر گریه و جشن را به هم زده بودم، فضای جنگ سرد به خانه حاکم بود. سیزدهمین سالگرد ازدواج، چه جشنی شد. یادم می‌آید روز آخر، پرسیدی، خوبی؟ و در چشمهایم نگاه کردی، تا مطمئن شوی که راست می‌گویم. مدت‌ها بود که خوب بودم و هر وقت حالم را پرسیده بودی، لبخند زده بودم. اما دیگر به من اعتماد نداشتی. فهمیده بودی من به این دروغ معتاد شده‌ام، یک دروغ از سر ناچاری.

حال من همیشه خوب است، می‌دانی چرا؟ چون آنقدر بد است و آنقدر بدیش عمیق و تکراریست که ترجیح می‌دهیم به زبانش نیاوریم. آنقدر بد که از ترسِ بدبختی بیشتر می‌گویم، خوبم. راستش را بخواهی از دنیای من تا دنیای تو آنقدر فاصله زیاد است که فاصله‌های زمینی را بی‌معنا می‌کند، دلتنگت نیستم.

می‌خواهی بدانی چرا فرار کردم؟ چون هیچ راهی برایم جز فرار نگذاشته بودی. من وقتی فرار کردم که تواز خانه زندان ساختی، می‌گفتی حرف نزن حوصله ندارم، پنجره را هم ببند صدای گنجشکها اذیتم می‌کند. خودت هم ضبط را خاموش کردی. من دلم گرفته بود، می‌خواستم بروم بیرون، ریه‌هایم تشنه‌ی اکسیژن بود و هوای خانه گرفته. آمدم بروم سمت در، گفתי کجا می‌روی؟ در قفل است. گفتم اما من.... گفתי بیرون هوا آلوده است برای خودت می‌گویم، بمان خانه.

در تمام این سالها من انتخابی نداشتم، نشستم کنار پنجره و از پشت شیشه و نرده‌های فلزی آسمان را نگاه کردم. عزیز راست می‌گوید، شکم سیر از گرسنه خبر ندارد، هیچکسی از حال دیگری خبر ندارد و تو هم از حال من، من و تو غریبه ایم. هر محکومیتی روزی تمام می‌شود، من یک اشتباه کردم و پا به زندگی تو گذاشتم،

سیزده سال حبس، سیزده سال باختن روزهای جوانیم محکومیتی بود که سپری کردم، لطفا دیگر سراغم را نگیر. هیچ فراری ای با پای خودش به زندان برنمی گردد.

آرزوی گمشده

هوا گرم بود، عرق ریزان و گیج از گرما، وارد بنگاه ماشین شدم. تازه هوای خنک داشت حالم را جا می‌آورد که دیدمش، چقدر عوض شده بود، اما شک نداشتم که خودِ خودش بود. در تونل زمان سرِ خوردم و به چهارده سالگی پرتاب شدم. آن وقتها عاشق ماشین بودم، مخصوصا یک ماشین آلبالویی رنگ که عکسش را در مجله دیده بودم، هیچکس در تمام شهر مثلش را نداشت.

خوب یادم می‌آید، جزء به جزء. تعطیلات سال نو نزدیک می‌شد و همه در هیاهوی خرید برای عید بودند. خیابان شلوغ بود، با دوستم در راه برگشت از مدرسه، کنار مغازه‌ی ساندویچ فروشی ایستاده بودیم و در حالیکه ساندویچ می‌خوردیم، مردم را تماشا می‌کردیم. روبروی مغازه یک فروشگاه بزرگ بود و همین باعث شلوغی و ازدحام در آن خیابان می‌شد. اولین بار همان جا دیدمش، یعنی چشمه‌هایم درست می‌دید؟ بله خودش بود. همان ماشین آلبالویی که عکسش را توی مجله چاپ کرده بودند. ماشین را گذاشته بودند روی یک چارپایه‌ی فلزی و پایشش روی یک پارچه با خطی درشت نوشته شده بود: «جایزه‌ی خریدار خوش‌شانس».

چون موضوع ماشین مورد علاقه‌ام بود، حسابی به فکر افتاده بودم که سر از این ماجرا در بیاورم. به بهانه‌ای از دوستم خداحافظی کردم و از بین جمعیت خودم را به ماشین محبوبم رساندم. شروع کردم به خواندن اطلاعیه‌ی روی دیوار. برای شرکت در این قرعه‌کشی باید پنجاه هزار تومان از فروشگاه خرید می‌کردم. این راه برای من محال بود، اما روش دیگری هم وجود داشت که پنج هزار تومان بدهم و بلیط مسابقه را بخرم. پول کمی نبود، در واقع آن وقت‌ها برای من خیلی هم زیاد بود. آنقدر پس‌انداز

نداشتم. اگر داشتم از آن آتاریهای تازه‌ای که مجید پسر عمورضا داشت می‌خریدم که هر بار برای کمی بازی مجبور نباشم منتش را بکشم. مایوس و ناامید به خانه برگشتم، اصلاً نباید فکرش را هم می‌کردم. با خودم گفتم هر روز می‌آیم تماشایش می‌کنم، لااقل بهتر از هیچی است.

تا اینکه یک روز قبل از سال نو، دایی مهدی به خانه‌ی ما آمد. در یک شهر مرزی کار می‌کرد و سالی یکی دو بار بیشتر به دیدنمان نمی‌آمد. اما هر وقت می‌آمد، برایم سوغاتی خوبی می‌آورد. این بار وقتی هدیه‌ی‌ام را داد، اصلاً باورم نمی‌شد، جیغ کشیدم. دایی برایم همان آتاری که دوست داشتم را خریده بود. از آتاری مجید هم بهتر بود. پریدم دایی را بغل کردم، چی بهتر از این؟ همانی که می‌خواستم، اما ناخودآگاه تصویر ماشین آلبالویی جلوی فروشگاه بزرگ آمد پیش چشمم. آتاری چیزی بود که مدتها می‌خواستم، اما داشتن آن ماشین آلبالویی و رویای زیبایش هوشم را برد. آنقدر که حتی جعبه‌ی آتاری را باز هم نکردم و تا نیمه‌شب توی رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی چرخیدم و فکر کردم.

صبح که شد طاقت نیاوردم، یواشکی و دور از چشم همه جعبه‌ی آتاری را برداشتم و رفتم مغازه‌ی سر خیابان، همان جا که قبلاً آتاری را قیمت کرده بودم، اما نتوانسته بودم بخرم. آتاری را گذاشتم روی شیشه ویتترین. پرسیدم، می‌خرید؟ مرد فروشنده آتاری را برانداز کرد و گفت، پنج هزار تومان. گل از گلم شکفت. ذوق‌زده جواب دادم می‌فروشم.

با پول از مغازه آمدم بیرون، سفت کیفم را چسبیده بودم، تا حالا هیچوقت آنقدر پول همراهم نبود. نفهمیدم چطور خودم را به دکه‌ی بلیط‌فروشی کنار ماشین آلبالویی

رساندم. پول را دادم به فروشنده و یک بلیط خریدم. بلیط شماره‌ی دوهزاروسی‌ویک. مرد بلیط فروش لبخندی زد و گفت امیدوارم شما برنده شوید.

وای که چقدر خوشحال بودم، فردا صبح همزمان با تحویل سال قرعه کشی می‌کردند. انگار که ماشین آلبالویی را خریده باشم و منتظر باشم فردا تحویلش بدهند، دل توی دلم نبود. فقط تا زمان قرعه‌کشی کسی نباید بویی از این قضیه می‌برد. به خانه که برگشتم مامان گفت معلوم هست بی خبر کجا رفتی؟ گفتم رفته بودم تا سر خیابان و مامان دیگر چیزی نگفت. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دایی گفت، امید جان نمی‌خواهی با آتاریت بازی کنی؟ بیا برایت بازش کنم، یادت بدهم چطور کار می‌کند. گفتم مرسی دایی، خودم بلدم، الان باید بروم حمام.

رفتم توی حمام و زیر دوش آب به رویای عمیقی فرو رفتم. هنوز چهار سال مانده بود تا هجده سالم بشود و بتوانم گواهینامه‌ی رانندگی بگیرم اما خودم را پشت ماشین و در حال رانندگی فرض می‌کردم. توی خیابان می‌گشتم، نگاه پرحسرت و دهان بازمانده‌ی بچه‌های مدرسه را می‌دیدم که وقتی من سوار آن ماشین به مدرسه می‌روم چه احساسی دارند. پایم روی زمین بود، فکرم در آسمان.

رفتم جلوی فروشگاه بزرگ، خیلی شلوغ بود. مرد بلیط فروش به من لبخند زد، دستش را کرد توی یک ظرف بزرگ و بعد یک کارت را بیرون آورد، دوهزاروسی‌ویک. ماشین را پایین آوردند و به من دادند. این تصویر از شب تا صبح هزار بار در خواب و بیداری در ذهنم مجسم شد.

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم، لباس عیدم را پوشیدم و وقتی مامان سرگرم تدارک پذیرایی سال تحویل بود، یواشکی از خانه بیرون آمدم. به سرعت تا فروشگاه رفتم،

مردم زیادی آنجا جمع شده بودند. یک خواننده داشت ترانه‌ی شادی می‌خواند، من اما دل توی دلم نبود.

نوبت قرعه‌کشی رسید. مردی که مجری برنامه بود، دنبال یک داوطلب می‌گشت که قرعه‌کشی را انجام دهد. من فقط نگاه می‌کردم، اما او به من اشاره کرد که روی سن بروم. هول برم داشت، آمده بودم ماشین آلبالویی را بگیرم نه اینکه قرعه‌کشی کنم. با ترس ولرز رفتم روی سن. مرد سبدی را جلویم گرفت و من یک توپ درآوردم. عدد اول دو بود. با اعلام این نتیجه تعدادی از تماشاچی‌ها پراکنده شدند. عدد دوم را که در آوردم نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزنم، صفر. یک قدم دیگر به جایزه نزدیکتر شده بودم. عدد سوم را با احتیاط و نگرانی بیرون آوردم، سه بود. از همه آدمهایی که جیغ می‌زدند، هیجانزده تر بودم. عدد چهارم کافی بود یک باشد تا من به آرزویم برسم. دستم را کردم توی سبد، چرخاندم و چرخاندم و یک توپ را بیرون آوردم، چشمم تار شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

چشمهایم را که باز کردم، دیدم زنی دارد به من آب قند می‌دهد، وقتی فهمید به هوش آمده‌ام پرسید حالت خوب است؟ من اما اصلاً حواسم به خودم نبود. به محل قرعه‌کشی نگاه کردم، جمعیت پراکنده شده بود. نگاهم ناخودآگاه چرخید به طرف ماشین آلبالویی رنگ محبوبم، اما دیگر آنجا نبود. همان وقت یادم آمد، عدد هشت را که از سبد درآوردم از حال رفته بودم.

با حال زار به خانه برگشتم. مامان که سرم داد می‌زد، هیچ چیز نمی‌شنیدم. رفتم توی اتاق و در را قفل کردم، مجله‌ی ماشین را برداشتم و به‌تازگی به عکسش خیره شدم. در همین احوال بودم که صدای در آمد، مامان از پشت در گفت امید جان،

مجید آمده، می‌خواهد آتاریات را ببیند. این جمله را که شنیدم زخم عمیقی در دلم تیر کشید.

هنوز که هنوز است خواب آن آتاری را می‌بینم، هر شب نه اما خیلی شب‌ها توی خوابم هست. آمده بودم ماشین بخرم اما پشیمان شدم، از بنگاه آمدم بیرون، می‌روم به طرف مغازه‌ی اسباب بازی فروشی. انگار چیزی را سالها پیش آنجا جا گذاشته‌ام. مغازه‌دار آتاری‌ها را نشانم می‌دهد، وقتی قدیمی‌ترین مدل آتاری را انتخاب می‌کنم تعجب می‌کند، او نمی‌داند که من حالا توی چهل سالگی دنبال بازی نیستم، من دنبال یک آرزوی گمشده آمده‌ام.

قصاص ، قصاص ، قصاص... تنها کلمه‌ای که مرد به همسر قاتل گفته بود، نمی دانست چندمین بار بود که این زن برای رضایت گرفتن می‌آید. دیدارها تکرار می‌شد و درخواستها و جواب هم. با گذشت دو سال هنوز نمی توانست فراموش کند، ذره ای از زخم کاری مرگِ فرزندش آرام نگرفته بود. نمی توانست ببخشد. فقط انتقام را راه رهایی از این رنج بی‌اندازه و آرامش روحِ فرزندش می دانست. بارها افرادی برای گرفتن رضایت پدرمیانی کرده بودند اما محال بود ببخشد. نمی توانست خون پسرش را پایمال کند، فراموشی ممکن نبود. دیگران چه می فهمیدند از عمق درد و غم او، شعارهای زیبا سر می دادند بی آنکه ذره ای حال او را بفهمند. حالا در آستانه بازنشستگی از سالهای دراز تدریس، تنها یادگار همسرش را از دست داده بود، برای باقی عمر تنهای تنها شده بود. کودکان مردم را تربیت کرده بود، بذر دانستن کاشته بود، اما حالا درخت زندگی خودش را که می دید، بی شاخ و برگ و بی ثمر. خزان زده و افسرده. دلش می خواست انتقام این حجم تنهایی را از قاتل فرزندش بگیرد ... روزها را می شمرد ، تا به روز اجرای حکم برسد ... روزی که بار سنگین خون فرزندش را با گرفتن انتقامش زمین می گذاشت ... بالاخره موعد اجرای حکم رسید، تما آن شب خوابش نبرد... بیدار و در فکر ... قلبش پر از فریاد بود در این دو سال ، به اندازه ی ده سال پیر شده بود ... سحرگاه حاضر شد تا به زندان برود ... درخانه را که باز کرد ، از دیدن آنچه پیش چشمش بود شوکه شد... همسر قاتل جلوی در تکیه بر دیوار زده خوابش برده بود اما فرزندش در کنار او با چشمهای پر درد و ترس بیدار بود ... چقدر این چشمها برایش آشنا بود ...

زن از صدای در بیدار شد و با حالت بیچاره ای به او نگاه کرد... مرد همانجا پا به پای کرد بعد سوار ماشینش شد تا به زندان برود ، زن فرصت نکرده بود چیزی بگوید ، یعنی حرفی برای گفتن هم نمانده بود ... زن هم پشت سر او تاکسی گرفت تا خودش را به زندان برساند... تمام راه برای شوهرش عزاداری کرد ، و فرزندش هم بهت زده مادر را می نگریست ، وقتی به محل اجرای حکم رسیدند ، دیگر نای ایستادن روی پاهایش را نداشت و حتی گفتن یک خداحافظ ... گوشه‌هایش چیزهایی می شنید که منتظر شنیدنش نبود... ولی دم قاتل فرزندش را عفو کرده بود...

هیچ کس راز میان نگاه معلم پیر و کودک را پی نبرد... معلم اما فرزند قاتل را که دید ، او را شناخت ، شاگرد دو سال پیشش، معلم به یاد آورد به شاگردش درسی داده بود ، درسی که در این دو سال آن را تکرار نکرده بود، لذتی که در عفو هست در انتقام نیست... مرد با خودش اندیشید ، گاهی یک معلم خوب بودن چقدر دشوار می شود.

پایان

مجموعه‌ی هفت داستان کوتاه

دو گوش شنوا
چند بار شالگردنت را ببافم؟
کفش پای چپ
برای همکارِ سابق، قرصِ فراموشی بفرست!
روزی که شاهین نیامد
محکومِ فراری از زندانِ چشم‌هایت
آرزوی گمشده
معلم

